

٤

رموز العاشقين  
حكيمى



من به بسم الله الرحمن الرحيم  
هم بحمد الله رب العالمين  
أيتها العشق معشوقی کجاست  
اولین چیزی که بود آن عشق بود  
عشق نور عقل و روح اعظم است  
خاتم پیغامبران محبوب حق  
آن حبیب حق رسول المرسلین  
در حدیث از وی به یاران این رسید  
نحنُ آمنا و صدقنا به  
عشق را از دل بجو، از جان طلب  
عشق را خود در دل دیوانه جوی  
عشق جوی و عشق جوی و عشق جوی  
عشق از نور وجود مطلق است  
عشق حق در نور حق مستغرق است  
نور مطلق عقل را جز عشق نیست  
آدم و حوا برای عشق بود  
هست گُرسی، مسند تعظیم عشق  
لوح عقل از آبجد اغیار شوی  
ابجد و هوّز رقوم عاشقیست  
سرّ توحید است الف، ای طفلِ راه  
من کجا و سرّ توحید از کجا  
من کجا بودم، در افتادم کجا  
گر پریشان شد سخن معذور دار  
دل پریشان شد به کفر زلف دوست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

چون شدم ایمن ز شیطانِ رجیم  
کردم آغاز رموز العاشقین  
کوچنان عاشق، که با صدق و صفاست  
عشق آندم حق نمود و صدق بود  
اسم اعظم عشق را در خاتم است  
مصطفی آن طالب و مطلوب حق  
آن رسول رحمة للعالمین  
هر که عاشق گشت و مُرد، او شد شهید  
نحنُ عشاقُ تعشقنا به  
عشق را از سینه خاصان طلب  
عشق چون گنج است در ویرانه جوی  
گر سخن گویی همه از عشق گوی  
عشق دریا، عقل در وی زورق است  
در حقیقت نور حق عین حق است  
نور عاشق جز صفا و صدق نیست  
عشق یوسف با زلیخا صدق بود  
عرش قدسی مکتب تعلیم عشق  
تا ز آبجد نگذری هوّز مگوی  
ابجد و هوّز به وقت کودکیست  
نیست حرفی بی الف، بی اشتباه  
از کجا تحقیق و تقلید از کجا  
هم ز دست عشق افتادم کجا  
هر که دیوانه شد و پرهیزگار  
حالِ جان هم زان رُخ نیکو نکوست

ب ۹. مک / و صدقت به + نحن وعشاق || . ۱۳. مک / وجود مصطفاست || .

ب ۱۶. مک / ز بهر عشق است || . ۱۸. مک / اغیار بشو || . ب ۲۱. مک / وز کجا تقلید و

تحقیق از کجا || .

در حقیقت هم مجازی می‌کنم  
چشمِ جان بگشا و این با کس مگوی  
طفل دل را گوی و چوگان گو مباش  
گو سیه شو خال و زلف آشفته حال  
شد مجازی عشقِ محمود و ایاز  
زرّ خالص هرکجا باشد زر است  
پس سخن کوتاه شد عمرت دراز  
آن سخن را همچو دُر در گوش کن  
هم طریقت را شریعت رهبر است  
آن زمان مطلوب هم طالب شود  
بر جمالِ خویش شیدا گشت عشق  
هرکجا حُسن است عشق آنجا بُود  
صدق اگر باشد نباشد فُسق هیچ  
زان که علّت مانع صحت بُود  
هرکه او عاشق نشد، بی‌همت است  
دلبری در دلبری، جان‌پروری  
مشکبویی، عنبرافشان کاکلی  
کرده عَقلَم را دو چشمش مستِ مست  
چشم نرگس گشت از حیرت سفید  
ز آتشِ آن گل، دلِ لاله بسوخت  
مشک را دل خوش شدی از بوی او  
داشت زلفش چون مگس را پیچ و تاب  
ماه نو از ابرویش بسیار کم  
ماه و خور چون ذره سرگردان شدی

۲۵ باز می‌بینی چه بازی می‌کنم؟  
چشمِ خوبان را دگر نرگس مگوی  
زلف خود پیشِ زنخدان گو مباش  
حُسنِ مطلق را چه حاجت زلف و خال  
عشق باید یا حقیقت یا مجاز  
نی غلط، این عشق خود یک جوهرست  
چون یکی گردد حقیقت با مجاز  
بشنو از عشقِ مجازی یک سَخُن  
این مجازی با حقیقت رهبر است  
عشق بر طالب اگر غالب شود  
۳۵ اوّل از معشوق پیدا گشت عشق  
هر کجا عشق است صدق آنجا بُود  
بی‌صفا و صدق نبود عشق هیچ  
صحت اندر عشق بی‌علّت بُود  
عشقِ الْحَقّ جوهر بی‌صحت است  
داشتم وقتی نگاری دلبری  
۴۰ نرگسین چشمی، بنفشه سنبل  
بود چشمش مست و عقلش می‌پرست  
تا سوادِ نور چشم او بدید  
چون گلی رویش چو شمعی برفروخت  
سرخ گشتی گل ز شرمِ روی او  
۴۵ چشم او وقتی که گشتی مستِ خواب  
سرو در عشقِ قدش ثابت قدم  
گر شعاعِ روی او تابان شدی

ب ۲۸. مک / حسن حق را چه باشد خال و زلف + گوسپاه شد خال و آشفته حال زلف ||.

ب ۴۱. مک / مشکمویی ||. ب ۴۲. مک / مست طشت ||. ب ۴۵. مک / ز شوم روی ||.

آفرین باد، آفرین باد، آفرین  
 آخرش دیدم که قصد جان نمود  
 زد به هریک غمزه تیری جانستان  
 جنگ کردی او، صفا کردی دلم  
 کفر زلفش بُردی ایمان مرا  
 دل کباب و سینه بریان کردمی  
 خواهم از عشقِ حقیقی گفت باز  
 عقل شد در عشق چون دیوانه‌ای  
 عشق خویش و عقل چون بیگانه‌ای  
 عقل دریا عشق چون دُرْدانه‌ای  
 عشق صد بیگانه را سازد چو خویش  
 عشق مهر و عقل همچون ذره‌ای  
 نفسِ گل در علم او چون جاهلی  
 عشق خود آینه گیتی نماست  
 عشق خود سیمرغِ قافِ فُربت است  
 در ازل بر عشق عاشق گشت عقل  
 عقل صورت عشق چون معنی شده  
 عشق را با عقل هم صدق و صفاست  
 این یکی چون تن ولی آن یک چو جان  
 جان به جانان زنده پاینده گشت  
 زین سبب دل را به عشق اُنسیت است  
 عشق معشوقان همه جور و جفاست  
 یا به بی‌رنگی بُود مانند آب  
 شیشه سازد آب را همرنگِ خود

بود چشمش جادوی سحرآفرین  
 ۵۰ روزِ اَوّل رُخ نمود و دل رُبود  
 تُرک چشمش از کمانِ ابروان  
 گر جفا کردی، وفا کردی دلم  
 جان و دل بودی دل و جان مرا  
 چشمِ مستش را چو مهمان کردمی  
 ۵۵ این که گفتم بود در عشقِ مجاز  
 این نه افسون است نی افسانه‌ای  
 عقل جان و عشق چون جانانه‌ای  
 عشق گنج و عقل چون ویرانه‌ای  
 عشق باشد مرهمِ دل‌های ریش  
 ۶۰ عشق دریا، عقل همچون قطره‌ای  
 عقل گل در فهمِ او لا یَعْقَلِی  
 عقل اگر آینه معنی نماست  
 عقل اگر شهبازِ چترِ غیرت است  
 در روایتها چنین کردند نقل:  
 ۶۵ عقلِ مجنون عشق چون لیلی شده  
 عقل را با عشق اگر مهر و وفاست  
 عشق شمع و عقل همچون شمعدان  
 دل به جان و جان به جانان زنده گشت  
 عشق را در هر محل خاصیت است  
 ۷۰ عشقِ عاشق سر بسر مهر و وفاست  
 عشق یک رنگ است همچون آفتاب  
 آب اندر شیشه رنگی می‌دهد

ب. ۵۰. مک / دل ببرد + جان ببرد ||. مک / جنگ او کردی ||. ب. ۵۵. مک / گفت راز ||.

ب. ۵۹. مک / عشق باشد بهر دل‌های ریش ||. ب. ۶۳. مک / چتر عزّت ||. ب. ۶۸. مک / دل ز جان ||.

ب. ۶۹. مک / انثیتست ||. ب. ۷۰. مل / عشق معشوق ||.

رنگِ خورشیدست مطلق همچنین  
 أَيْهَا الْعَشَّاقُ از حقِّ اليَقِينِ  
 ۷۵ گفت: من چون گنجِ پنهانی بُدم  
 عشق از آن رو کرد خود را گنج نام  
 جمله باهم آشنا بُد در ازل  
 در ازل عالم همه یک رنگ بود  
 آنچه گوهر داشت آن هم سنگ داشت  
 رنگِ یگرنگی ز بی رنگی شود  
 ۸۰ چون ز یگ رنگی همه رنگی بُود  
 از خُم وحدت، مَی رنگین بنوش  
 با تو از وحدت بگفتم یک سَخُن  
 در خُم وحدت شرابِ عشق بود  
 ۸۵ عالمِ وحدت مقامِ عشق دان  
 توز عاشق نه نشان دانی نه نام  
 دور افتادیم از مقصود باز  
 عشق پنهان بود معشوق آشکار  
 خواست حق تا فاش سازد سرِ عشق  
 ۹۰ عشق را بر عینِ عالم جلوه داد  
 عشق در آفاق و انفس فاش گشت  
 قلبِ عاشق عرشِ رحمان آمدست  
 در حدیثِ قدسی آمد سرِ عشق  
 كُنْتُ كَثْرًا هَسْتُ اِشَارَةً بَا وَجُودِ

همچنین باشد محقق، همچنین  
 در حدیثِ قدسی آمد این چنین:  
 من نه جسمانی نه روحانی بُدم  
 تا که سازد در دلِ ویران مقام  
 عینِ آدم بود حوّا در ازل  
 سنگ گوهر بود و گوهرِ سنگ بود  
 هم سفید و هم سیاه یک رنگ داشت  
 آن زمان رومی همه رنگی شود  
 گر خُم وحدت شنودی این بُود  
 نیش غم چون شربت نوشین بنوش  
 دُرِّ یکتا یافتی در گوش کن  
 عالمی مست و خرابِ عشق بود  
 خطبه وحدت به نامِ عشق خوان  
 تو چه دانی عشق چه، عاشق کدام  
 بازگویم شمه [ای] از اهلِ راز  
 عاشق و معشوق باهم برقرار  
 تا شود بر خلق روشن، کذب و صدق  
 حُسنِ حوّا را بر آدم جلوه داد  
 پس دلِ تنگم چگونه جاش گشت!  
 اینچنین دل بهتر از جان آمدست  
 عقل را پیش آورو بشنو به صدق  
 چیست مخفیاً چو غیر از حق نبود

### فی الحدیث القدسی

كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنِّي أُعْرِفَ .

ب ۷۹. مک / آنچه گوهر را بود سنگ را بود || ب ۸۲. مک / بخور + بخور || ب ۸۹. مک / خواست  
 عشق تا فاش سازد راز حق || ب ۹۰. مک / لا عرف ||

## تعریفِ حُبِّ عشق

- ۹۵ چون در آن حضرت نباشد جز آحد عشقِ حقِّ آحِبَّتْ أَنْ أُعْرِفَ شَنَاسِ  
پس آحد از غیرِ خود مخفی بُود؟ حُبِّ حقِّ عشق است از روی قیاس  
معنی حُب چیست، یعنی دوستی عشق یعنی دوستی بر کمال  
صورتش عشق است و معنی دوستی موجب این دوستی حُسن و جمال  
دُرّ این معنی نازک سفته‌اند عشق افراطِ محبت گفته‌اند

## العشق افراط المحبة

- ۱۰۰ معنی افراط گویم با تو خود در حقِّ حقِّ خود نشاید گفت حد حُبِّ مفراط چیست، حب کامل است عَارِفِ آحِبَّتْ أَنْ أُعْرِفَ شَوید پس مراد از آفرینش عشق بود در حدیث قدسی آمد از خدا: ۱۰۵  
تا که خود من دوست دارم دوست را تن مثالی پوست باشد مغزُ جان هرکه را من دوست دارم می‌کشم دوست دارم دوستدارِ خویش را ۱۱۰  
می‌کشم عاشق، دیت هم می‌دهم می‌شوم خود خون‌بهای عاشقان پس اگر گشته شود عاشق چه باک همچنین سالک هم از عین فنا چون شود سالک فنا، واصل شود ۱۱۵  
این بُود سِرِّ وصول و اتحاد زین سخن سِرِّ اَنَا اَلْحَقَّ فهم شد بعد از آن سِرِّ اَنَا اَلْحَقَّ گوش کن
- معنی افراط بگذشتن ز خود چون نباشد حد، ز حد چون بگذرد این محبت، حُبِّ حق را شامل است پس خَلَقْتُ اَلْخَلْق را هم بشنوید نورِ چشمِ اهلِ بینش عشق بود دوستدارم هرکه بشناسد مرا مغز می‌خواهم، نخواهم پوست را گر تو خواهی مغز، بشکن استخوان جانش از تن می‌برآرم می‌کشم جان برآرم دوستدارِ خویش را سُور می‌بخشیم و ماتم می‌دهم می‌کنم خود را فدای گُشتگان یا قَتِلِ العاشقین رُوحی فداک یافت در عینِ فَنَاعینِ اَلْبَقَا از فنای او بقا حاصل شود ای مقلد همچنین کن اعتقاد عقلِ نادان زین سخن در وْهَم شد استماع آن به گوشِ هوش کن

ب ۹۵. مک / مخفی نَبَد ||. ب ۱۰۵. مک / در حدیث آمد از خدا با مصطفی ||.

ب ۱۰۸. مک ۱۰۸ / می برآرم برکشم ||. ب ۱۱۱. مک / جانیهای ||. ب ۱۱۵. مک / ای محقق ||.

دم مزن دم ذرکش و خاموش کن  
 در میان سِرِ آنا اَلْحَق بشنوید  
 عشق را با وصل و هجران کار نیست  
 وصل و هجران هست در وحدت محال  
 عشق را با این و با آن نیست کار  
 حق نه جسمانی نه روحانی بُود  
 حق مقدّس از عدم، هم از وجود  
 در وجود او همه مستغرق است  
 رَو مقید را ببین، مطلق شناس  
 پس اگر گوید آنا اَلْحَق حق بُود  
 در بقا لاهوت شد قائم مقام  
 معنی لاهوت روحانیت است  
 یافت در توحید مفتاح الفتح  
 از قُلِ اَلرَّوْحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّیْ اَش  
 سِرِ «رُوحی» فهم کن بی درد سر  
 هست پیش عارفان معنی یکی  
 باب این معنی ترا مفتوح شد  
 عقل و نفّس را ازینجا کن قیاس  
 پرده از سِرِ نهان بگشاده‌ام  
 سِرِ وحدت را که داند جز خدا  
 باز گویم قصّه عشقِ مجاز  
 در طریقت کم ز طفلِ راه نیست  
 طفل را عشقِ مجازی بس بُود  
 نقش باشد زلف و خالی آن نگار

جامِ مَن تلخ است لیکن نوش کن  
 نکته‌ای از عشقِ مطلق بشنوید  
 ۱۲۰ عشق را با کفر و ایمان کار نیست  
 کفر هجران باشد و ایمان وصال  
 عشق را جز با دل و جان نیست کار  
 عشق از اسرارِ حقّانی بُود  
 حق منزّه باشد از غیب و شهود  
 ۱۲۵ چون وجود حق وجود مطلق است  
 گر تومی‌خواهی که گردی حق شناس  
 چون مقید محو در مطلق بُود  
 چون که ناسوتِ توفانی شد تمام  
 صورتِ ناسوت جسمانیت است  
 ۱۳۰ عقل را گر کشف گردد سِرِ روح  
 کی شود مکشوفِ روح غیبی‌اش  
 در نَفَخْتُ فِیه مِنْ رُوحِی نگر  
 نفّس و روح و عقل و جان را بی‌شکی  
 پس مراد از نفّس اینجا روح شد  
 ۱۳۵ پس نَفَخْتُ فِیه مِنْ رُوحِی شناس  
 باز می‌بینی کجا افتاده‌ام  
 من کجا و سِرِ توحید از کجا  
 گفتم از عشقِ حقیقی اصل راز  
 از حقیقت گر کسی آگاه نیست  
 ۱۴۰ طفل را دانی که بازی بس بُود  
 دل رباید طفل را نقش و نگار

ب ۱۱۹. مک / نشنوید ||. ب ۱۳۰. مک / عقل را اگر گردد کشف سِرِ روح ||.

ب ۱۳۶. مک / من کجا سخن از توحید کجا ||. ب ۱۴۰. مک / طفل را یابی ||.



می‌شود آشفته حال و بقرار  
 زلفِ بی‌آرامش آرام دل است  
 سرو هم در پیشِ قدش پست شد  
 در شبِ تیره دل عاشق بسوخت  
 زلفِ او زنجیر و دل دیوانه‌ای  
 جان و دل را روی و زلفش صبح و شام  
 نازِ چشمش گشت دل را در نیاز  
 از سرِ زلفش دل افتاده ز پای  
 گشتگانِ عشق را زنده کند  
 جان ز تن در جستش بیرون شده  
 آن دهان آورده جانها را به لب  
 پیشِ کفرِ زلفش ایمان آورم  
 عشق را با کفر و ایمان نیست کار  
 کفر و ایمان وصل و هجران گفته‌اند  
 سرِ وحدت غیر وصل و فرقت است  
 کفر و ایمان گشت در وحدت محال  
 هم درِ یکتای وحدت سفته شد  
 عشق در دریای وحدت صرف گشت  
 عشق‌بازی نیست بازی بشنوید  
 عشق جان است و به جان بازیچه نیست  
 گرچه در عشق مجازی گفته‌ام  
 عاشق اندر هردو باید پاکباز  
 صادقی یعنی نه کارِ فاسقی است  
 توبه کردن از فجور و فاسقی  
 راست بشنو، صدق یعنی راستی

دل پریشان می‌شود از زلفِ یار  
 خال و زلفش دانه و دام دل است  
 نرگس از آن چشمِ میگون مست شد  
 پیشِ زلفِ آن رخ چوشمی برفروخت ۱۴۵  
 روی او چون شمع و دل پروانه‌ای  
 شد دل و جان زلف و رویش را مقام  
 ابرویش محرابِ جان شد در نماز  
 ابرویش پیوسته در جان کرد جای  
 آن لبِ جانبخش اگر خنده کند ۱۵۰  
 باز دل از یادِ آن لب خون شده  
 چون دهانش کم شده دل در طلب  
 گر لبش خواهد دلم، جان آورم  
 عشق را جز با دل و جان نیست کار  
 عاشقان گر کفر و ایمان گفته‌اند ۱۵۵  
 عشق در توحید سرِ وحدت است  
 چون که در وحدت نشد هجر و وصال  
 سرِ وحدت پیش ازین هم گفته شد  
 عقل در بحرِ محبت غرق گشت  
 باز وصفِ عشق‌بازی بشنوید ۱۶۰  
 عشقِ جانِ عاشقان بازیچه نیست  
 عشق‌بازی پاکبازی گفته‌ام  
 نی غلط گفتم حقیقت یا مجاز  
 پاکی عشقِ مجازی صادقی است  
 باز گویم چیست شرطِ عاشقی؟ ۱۶۵  
 عشق خود صدق است دانی صدق چی

ب ۱۴۴. مک / نرگس آن چشم ||

ب ۱۵۱. مک / لب چون شده || ب ۱۵۲. مک / چون دهانش تنگ شده ||

این سخن از دوستداری گفته‌اند  
از طلب جُستن می‌اسا روز و شب  
این حدیث از پیشِ سید آمدست  
بین چه موزون شد حدیث از لفظِ قَدْ  
یافتم مطلوبِ خود را روز و شب  
نیست در خرقه بتر از شرکِ چرک  
خرقه آلوده بر تن چاک کن  
پس قدم بر تارک افلاک زن  
خرقه خواهی سبز کن، خواهی سیاه  
رنگِ اهلِ حق به ناحق گو مباش  
الْفَقْرُ سَرِّ مِّنْ أَسْرَارِ اللَّهِ تَعَالَى \*

بعد از آن اَلْفَقْرُ فَخْرُ خود بگوی  
دل ز پای افتاد هم زین‌رهگذار  
فقرِ سَرِّ دان ز اسرارِ خدا  
اینچنین نقل است از اربابِ فقر  
فقر در پیشِ خرد بازیچه است  
رَوِ خِرَد را ساز غم‌پرورد فقر  
فقرِ کارِ انبیا و اولیاست  
در حقیقت فقر از حق آمدست  
فقر هم از کفر و ایمان برترست  
فقرِ فخری جمله ایمان گفته‌اند  
پس به إِلَّا اللَّهُ خواه از وی پناه  
کفر و ایمان فقر شد هم سر بسر  
بین که قطب العارفین، عطار گفت:

راستکاریِ رستگاری گفته‌اند  
شرط دیگر هست عاشق را طلب  
شرط دیگر در طلبِ جد آمدست  
۱۷۰ مَن ظَلَبَ شَيْئًا وَجِدَ قَدْ وَجَدَ  
من طلب کردم بشرطِ مَن ظَلَبَ  
پاک گردان عشق را از چرکِ شرک  
خرقه آلوده اولِ پاک کن  
خرقه تن پاک نَبُود چاک زن  
پاک کن دل را ز شرک و اشتباه  
۱۷۵ خرقه‌های زرق ازرق گو مباش

رنگِ اَلْفَقْرُ سَوَادُ اَلْوَجْهِ بشوی  
رفت از دستم عنانِ اختیار  
من کجا و دعوی فقر از کجا  
۱۸۰ عشق یک بابست از ابوابِ فقر  
عشق پیشِ فقرِ خود بازیچه است  
بی‌خرد کی باشد اندر خورد فقر  
فقرِ فخرِ پادشاهِ انبیاست  
فقرِ سَرِّ غیبِ مطلق آمدست  
۱۸۵ فقر از مُلکِ سلیمان برترست  
فقر کفر و فقر ایمان گفته‌اند  
کفر باشد گر بگویی: لا إله  
کفر و ایمان شد قرین یکدیگر  
این سخن آن صاحبِ اسرار گفت

ب ۱۶۷. مک / رستگاری راستکاری || . \* . مک / «الفقر ... تعالی» ندارد || . ب ۱۷۷. مک / شوی  
|| ب ۱۸۲. مک / غم خورد فقر || . ب ۱۸۳. مک / فخر و فقر پادشاه || . ب ۱۸۶. مک / فقر و فخری || .

۱۹۰ عشق سوی فقر در بگشایدت  
عشق را با کافری خویشی بُود  
گر نویسم سالها اوصاف فقر  
بازگویم قصه عشق مجاز  
شرط دیگر در محبت، محنت است  
عاشقان! سر محبت بشنوید  
گرچه در محنت سخن کوتاه به  
صورت لفظ محبت، محنت است  
أیها العشاق عاشق مبتلاست  
عشقبازی محنت و درد و غم است  
۲۰۰ نیست در خورد ملا یک درد درد  
آورم تصحیح این گفتار را  
قدسیان را عشق هست و درد نیست  
کفر کافر را و دین دیندار را  
یافتیم از غصه محنت خلاص  
۲۰۵ شرط دیگر چیست عاشق را، وفاست  
در جفای یار اگر گردی فنا  
خود فنا از خویش وارستن بُود  
امثال امر «موتوا» مشکل است  
مصطفی الموت، راحت گفته است  
۲۱۰ آمد از حق راحت این تعزیت  
عاشقان را تعزیت هم می‌دهم  
کار عاشق نیست جز محنت گشی  
سر این معنی چو گفتم پیش ازین

فقر سوی کفر ره بنمایدت  
کافری خود مغز درویشی بُود  
نقطه‌ای نبود ز فی قاف فقر  
عشق خود کاریست بس دور و دراز  
بر دل این محنت به از صد منت است  
در محبت سر محنت بشنوید  
هم بگویم تا نماید مشته  
صنعت تجنیس هم خوش صنعت است  
چشم سرخ دلبران عین بلاست  
محنت و درد از خواص آدم است  
هست درد درد خورد مرد مرد  
بیت شیخ العارفين عطار را:  
درد را جز آدمی درخورد نیست  
ذره‌ای دردت دل عطار را  
هم شدیم از غصه و محنت خلاص  
گرچه از معشوق هر ساعت جفاست  
در وفای سرمدی یابی بقا  
در بقای دوست پیوستن بُود  
بار «قَبْلُ أَنْ تَمُوتُوا» مشکل است  
تعزیت را استراحت گفته است  
گفته بودم در حدیث قدسیّت  
گشته خود را دیت هم می‌دهم  
کار معشوق است خود عاشق گشی  
لاجرم اینجا نگفتم بیش ازین

ب ۱۹۴. مک / دل را این محنت ||. ب ۲۰۴. مک / هم شدم زان غصه و محنت خلاص ||. ب ۲۰۸.

مل / امثال موتوا موتو مشکل است ||. ب ۲۱۰. مک / آمد حق را راحت ||.

در بلا صابر نبودن کافرست  
 صبر جز در خورد یار فرد نیست  
 ساز در زندان محنت، نفس حبس  
 در شریعت کی روا باشد حَرَج  
 جای صابر روضه رضوان بُود  
 گرچه حق را هم نشستن شد محال  
 در تعب کن صبر، بی صبر از طلب  
 خود شُودستی حدیثِ مَنْ طَلَب  
 چون شود حاصل مَسَبِّ بی سبب  
 در طلب چون جد نماید واصل است  
 رفته از دست و ز پا افتاده ام  
 از کجا مغلوب، و غالب از کجا  
 گاه گهی عشقم مصاحب می شود  
 عشق اگر غالب شود دیوانه ام  
 عشق در ایمانم آرد کافری  
 گاه عشقم در حقیقت می کشد  
 عشق را هم در طریقت می زند  
 از کجا ذوق، از کجا صدق از کجا  
 کذب را کردند ایشان صدق نام  
 عقل را در علم و حکمت حاکمی است  
 عالمی کم کن، حلیمی را طلب  
 خود لقب هرگز نباشد بی سبب  
 این هم از بهر حلیمی کرده اند  
 می برم در شعر ننگ و نام خویش

شرط دیگر عاشقی را صابرست  
 درد عاشق را دوا جز صبر نیست  
 صبر را معنی چه باشد حبس نفس  
 گفته اند الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ  
 صبر و تسلیم و رضا ایمان بُود  
 هست صابر همنشین ذوالجلال  
 صبر عاشق هست بر رنج و تعب  
 از طلب هرگز میاسا روز و شب  
 چون کسی مطلوب یابد بی طلب  
 از طلب مطلوب طالب حاصل است  
 باز می بینی کجا افتاده ام  
 من کجا، مطلوب و طالب از کجا  
 گاه بر من عقل غالب می شود  
 عقل اگر غالب شود فرزانه ام  
 عقل در عظم نماید رهبری  
 گاه عظم در شریعت می کشد  
 عقل گاهم سر به حکمت می زند  
 من کجا، عقل از کجا، عشق از کجا  
 فسق را کردند یاران عشق نام  
 باز کذب و صدق لاف عالمی است  
 حاکمی کم جو، حکیمی را طلب  
 من حکیمی کرده ام خود را لقب  
 شاه نام من حکیمی کرده اند  
 در غزل گویم حکیمی نام خویش

۲۱۵

۲۲۰

۲۲۵

۲۳۰

۲۳۵

ترک ننگ و نام گفتم والسّلام  
 هم به صدق دل شنو گر صادقی  
 غیرت عاشق نه بهر عبرت است  
 کعبه را برهم زند، هم دیر را  
 هم به آب صدق شوید فسق را  
 غیرت معشوق رکن اعظم است  
 تا نبیند غیر یار آن یار را  
 گرچه او باشد نگهبان حبیب  
 گر دروغست آن سخن، باور مکن  
 گشت عاشق را، نترسید از وبال  
 هیچ غیرت از کجا باشد کجا  
 غیرت او خود ز جهل و حیرت است  
 مرد بی همت سزای لعنت است  
 یا رب از جورش مکن هم بی نصیب  
 گرچه مردم را نماید آن عجیب  
 روز جمعه رافضی با یک خطیب  
 هم نباشد خالی از حکمت رقیب  
 عاشقش بیمار باشد او طیب  
 مستجاب آید دعای مستجیب  
 گشت در حکم سلیمان اهرمن  
 در حقیقت هم مجازی می‌کنیم  
 گفته شد استغفر الله العظیم  
 کی شدی عاشق ز ملک خود غریب  
 اینچنین غیرت هم از همت بود

بازگشتم مبتلای ننگ و نام  
 بازگویم قصه‌های عاشقی  
 ۲۴۰ شرط دیگر در محبت غیرت است  
 آتش غیرت بسوزد غیر را  
 آتش غیرت بسوزد عشق را  
 غیرت عشاق اصل محکم است  
 غیرت او محو کرد اغیار را  
 ۲۴۵ عاشق از غیرت نسازد با رقیب  
 گویم از جور رقیبان یک سخن  
 بین که از غیرت رقیب بد سگال  
 نی غلط گفتم رقیب شوم را  
 آن رقیب شوم خود بی غیرت است  
 ۲۵۰ هرکه بی غیرت بود بی همت است  
 گر کند بر عاشقان جوری رقیب  
 هم بیازی نکته‌ای گویم غریب  
 چیست دانی یار و عاشق با رقیب؟  
 گرچه تنها خووتر باشد حبیب  
 ۲۵۵ چون رقیب او بود مرد ادیب  
 گر به عاشق متفق گردد رقیب  
 شد رقیب دیو در فرمان من  
 باز می‌بینی چه بازی می‌کنیم؟  
 یک دو بیت از شرّ شیطان رجیم  
 ۲۶۰ گر نبودی جور و آزار رقیب  
 گاهگاهی غیرت از غیرت بود

ب ۲۴۰. مک / شرطی دیگر ||. ب ۴۲۲. مک / آتش عشقت ||. ب ۲۴۴. مک / محو کند ||.

ب ۲۵۶. مک / گریه عاشق ||. ب ۲۶۱. مک / غیرت از غیریت بود ||.

گل به پیشِ خاژ دیدن مشکل است  
 نوش را با نیش می سازد بدل  
 هم رطب بی خار نتوان یافتن  
 گنج در روی زمین بی مار نیست  
 تُرک هم بی صحبتِ تازیک گُو  
 کاروانی نیست بی بانگِ جرس  
 کم شبِ مهتاب باشد بی عس  
 لطف فرما این لطیفه گوش کن  
 خواب بیند فیل از هندوستان  
 عاشقان گیرند زلفِ دلبران  
 گرگ در دَرِ گوسفند بی شبان  
 هر گدا در حضرتِ سلطان بُود  
 حضرتِ سلطان مقامِ عبرت است  
 غیرتِ عشقِ حقیقی جوی باز  
 غیرتِ معشوق را هم حُکماست  
 در حدیثی گفت: الله غُیور  
 زان ندید اغیار، حُسنِ یار را  
 مَایوَ الله مانع ره گفته اند  
 هرچه حق نَبُود همه ناحق بُود  
 این مقید باشد و حق مطلق است  
 گر همی خواهی که گردی حق شناس  
 قید چون زایل شود مطلق بخوان  
 محو سازد قیدِ عَمَر و زید را  
 تا شود تیره شبِ روشن چو روز

یار با اغیار دیدن مشکل است  
 نیش زهرآلود زنبورِ عسل  
 یاز بی اغیار نتوان یافتن  
 باز گویم یار بی اغیار نیست  
 روز روشن بی شبِ تاریک گُو  
 شَهْد گُو بی شور و غوغای مگس  
 نیست در بازارِ بلبلِ بی قفس  
 یک لطیفه با تو گویم در سَخُن  
 گر نباشد ضربِ تیغِ فیلِ بان  
 چون نباشند آن رقیبانِ پاسبان  
 باغ کی خالی بُود از باغبان  
 گر نه بیمِ ضربتِ دربان بُود  
 ضربتِ دربانِ سلطان غیرت است  
 چون شنیدی غیرتِ عشقِ مجاز  
 این همه از غیرتِ عشاق خواست  
 مصطفی آن سرورِ صاحبِ سرور  
 غیرتِ حق محو کرد اغیار را  
 غیرِ حق را مَایوَ الله گفته اند  
 یک سخن گویم که آن مطلق بُود  
 مَایوَ الله سر بسر غیرِ حق است  
 رَو مقید را بدان، مطلق شناس  
 پس مقید مطلقِ ما قیدِ آن  
 غیرتِ مطلق بسوزد قید را  
 غیر را از آتشِ غیرت بسوز  
 ۲۶۵  
 ۲۷۰  
 ۲۷۵  
 ۲۸۰  
 ۲۸۵

ب ۲۶۶. مک / ترک غم || ب ۲۷۰. مک / فیل او هندوستان ||

ب ۲۸۲. مک / رو مقید را و مطلق را شناس || ب ۲۸۳. مک / بس مفید حق ما از قیدان ||

در حقیقت سرّ توحید این بُود  
 در وجود او همه مستغرق است  
 پس اگر گوید آنا ألحق حق بُود  
 سرّ این تحقیق مطلق گفته‌ام  
 گر مکرّر شد، مقرر شد سخن  
 عقلِ نادان زین سخن در وْهم شد  
 پرده از سرّ نِهان بگشاده‌ام  
 از کجا تحقیق، و تقلید از کجا  
 تا بدانی عشق چه و صدق چیست  
 زان که همت را بسی خاصیت است  
 خود سرّ موئیسست فرقی درمیان  
 هرکه بی‌غیرت بُود بی‌همت است  
 دل نه همت می‌پرد برتر از آن  
 بود عاشق مرغکی بر مرغکی  
 کرد وصفِ همتِ خود پیشِ دوست  
 من به تو کردم بسی مهر و وفا  
 آبت آوردم ز سرحدّ خُتن  
 از زمین کوه اُحد را برگنم  
 در زمان پیشِ سلیمان در رسید  
 در سلیمان این سخن تأثیر کرد  
 ناگهانی کرد با مرغک خطاب  
 این نه حدّ تُست رَو برگرد ازین  
 از زمین کوه اُحد چون برکنی؟  
 با سلیمان آمد اندر معرفت  
 گر گناهی کرده‌ام خونم حلال

معنی اطلاق و تقیید این بُود  
 چون وجود حق وجود مطلق است  
 چون مقید محو در مطلق بُود  
 پیش ازین سرّ آنا ألحق گفته‌ام  
 ۲۹۰ باک نَبود گر مکرّر شد سخن  
 زین سخن سرّ آنا ألحق فهم شد  
 باز می‌بینی کجا افتاده‌ام  
 من کجا و سرّ توحید از کجا  
 بازگویم شرطهای عشق چیست  
 ۲۹۵ شرط دیگر در محبّت همت است  
 غیرت و همت بهم نزدیک‌دان  
 هرکه بی‌همت بُود بی‌غیرت است  
 گر پرد مرغی پیر بر آسمان  
 در حکایت نامه خواندم بیشکی  
 ۳۰۰ مرغ عاشق لاف می‌زد پیشِ دوست  
 گفت تو کردی به من جور و جفا  
 دانهات آوردم از سوی یَمَن  
 این زمان هم هرچه گویی آن کنم  
 ناگهان جاسوسِ مرغان در رسید  
 ۳۰۵ قصّه آن مرغکان تقریر کرد  
 گشت از آن مرغک سلیمان در عتاب  
 گفت ای مرغک چرا گفתי چنین  
 تو بدین منقار دانه نشکنی  
 بود آن مرغک مگر زیرگِ صفت  
 ۳۱۰ گفت مرغک: ای رسولِ ذوالجلال

این نه بر مقدار قوت گفته‌ام  
 هست آسان کوه برکنندن ز جای  
 او به شیرین نیز در عشرت بُدی  
 هم به دستِ خویشتن برپا مزین  
 همتِ عالی بُود از خود گذر  
 در مجاز و در حقیقت بشنوید  
 هم موافق بودن اندر عشق شرط  
 کار معشوق از دل و از جان بکن  
 کفر اگر خواهد، هم ایمان پیش کش  
 باز جان هم نیست از جانان دریغ  
 کار او کن، مُزد با منت مجوی  
 عشق را با مزد و با منت چکار  
 ساخت دوزخ را سزای کافران  
 نی مسلمان عاشق و نی کافرست  
 هم ز دوزخ هم ز رضوان فارغ‌اند  
 بی‌رضای دوست این و آن مجوی  
 هرچه زان بهتر نباشد آن دهد  
 بی‌رضای او چرا دم می‌زنی  
 و مطابق نیستی صادق نه‌ای  
 آن یکی را صدق و آن را هست زرق  
 رزق خواهی، کن به رزاق اتفاق  
 طاعتِ معشوق کردن، راحت است  
 و نه راضی باش با وصل و فراق  
 عشق را کی وصل و کی هجران بُود

من سخن درخوردِ همت گفته‌ام  
 در رو همت اگر نهند پای  
 تیشه فرهاد گر همت بُدی  
 تیشه چون فرهاد بر خارا مزین  
 تیشه سوی خود زدن نَبُود هنر  
 شرطِ دیگر در محبت بشنوید  
 شد موافق بودن اندر عشق شرط  
 هرچه آن معشوق گوید، آن بکن  
 گر دلت خواهد برو جان پیش کش  
 نیست ای دل هیچ چیز از جان دریغ  
 گر بَرَد در دوزخ جنت مجوی  
 عشق را با دوزخ و جنت چکار  
 ساخت جنت را جزای مؤمنان  
 عشق چون از کفر و ایمان برترست  
 عاشقان از کفر و ایمان فارغ‌اند  
 تو رضای دوست چون رضوان مجوی  
 دوست چون راضی شود، رضوان دهد  
 از موافق بودن آر دم می‌زنی  
 گر موافق نیستی عاشق نه‌ای  
 از موافق تا منافق چیست فرق  
 بگذر ای زراق از زرق و نفاق  
 متفق بودن به معنی طاعت است  
 عاشقا یا دم مزین از اتفاق  
 وصل و هجران عشق را یکسان بُود

۳۱۵

۳۲۰

۳۲۵

۳۳۰



وصل و هجران هست در وحدت محال  
عاشقی را کفر و ایمان شرط نیست  
صد هزاران نیز افزون از شمار  
گر بگویم صد هزاران اندکیست  
مختصر سازم سخن را در یک اصل  
اختلاف افتاد در وصل و فراق  
پیش بعضی هجر کاملتر بُود  
راستی را هر یکی دُر سفته اند  
گر دلیلی هم نگوید ظاهر است  
پیش اهل حال چون است این مقال  
لیک اندر فصل امید وصل هست  
لاجرم این فصل شد بهتر ز وصل  
در حقیقت درد با درمان خوش است  
کفر بی ایمان فراق بی زوال  
عشق افزون می شود در اشتیاق  
زان که بعد از قطع خوش باشد وصول

هم بحمد الله رب العالمین

شد تمام اکنون رموز العاشقین

۳۳۵ وحدت صرف است عشق اهل حال  
عاشقی را وصل و هجران شرط نیست  
شرطهای عشق باشد صد هزار  
صد هزاران باز از صد هم یکیست  
بعد از این گویم سخن در هجر و وصل  
۳۴۰ وان که اهل عشق را بالاتفاق  
پیش بعضی وصل فاضلتر بُود  
هر یکی فرقه دلیلی گفته اند  
آن که می گوید وصالش خوشترست  
وان که گوید هجر خوشتر از وصال  
۳۴۵ زان که اندر وصل خوف فصل هست  
تا اگر باشد مراد دوست فصل  
در محبت وصل با هجران خوش است  
درد بی پایان فراق بی وصال  
وصل را گئی قدر دانی بی فراق  
۳۵۰ گفت زُرْعَبَا و زد حُبَا رسول

